

بنام خداوند بسیار بخشنده مهربان

"پونه و خرگوش ها"

رمان مخصوص خردسالان
وقابل توجه همه خدا پرستان

به قلم: پروین فرجادی

فصل اول:

هوا بسیار دلپذیر و جانبخش بود، نسیم ملایمی بوی عطرگلهای تازه رسیده بهاری را همراه با بوی چمن تازه زده شده و اندکی بوی خاک آب خورده به مشام می رساند، به نظر می رسید که شب قبل باران مفصل بهاری گلهای و درختان را حسابی سیراب کرده باشد.

کم کم غروب نزدیک می شد، و خورشید آخرین اشعه طلایی خود را چون فانوسی زیبا بر سر راه شب قرار داده بود، و خود کم کم به پشت کوه ها فرو می رفت، ماه با رنگ کمرنگی در آنطرف آسمان نمایان شده بود، و منتظر بود که با غروب خورشید، نور افشانی زیبا و آرامش بخش خود را شروع کند.

بیشتر مردم درخانه های خود در تدارک تهیه شام بودند، و بعضی از بچه های محل درخیابان سرگرم بازی و تفریح .

تیزپا با سرعت همیشگی از روی تپه که در انتهای خیابان قرار داشت، مشغول پائین آمدن بود، گاهی ایستاده، با هوش و ذکاوت مخصوصی اطراف را نگاه می کرد، و گوشهای درازش را تیز کرده، و بعد دوباره با سرعت به جست و خیز، و آمدن به طرف پائین ادامه می داد، کم کم به خیابان نزدیک می شد، وقتی به خیابان آسفالتی رسید، مکثی کرده، به اطراف نگاهی نمود، سربه آسمان کرد، شکوه و عظمت لحظات غروب خورشید همیشه در او اثر بخصوصی می کرد، و قلب کوچکش در این لحظات بیش از پیش مملو از عشق آن آفریدگار بی همتا می شد.

چراغهای درون خانه ها حالا دیگر اغلب روشن شده بود، هدف او رفتن به چمن خانه روبروی خیابان آسفالتی بود، که فضای بزرگ و زیبایی داشت، و درباغچه کنار دیوار آن گلهای زیبای بهاری جلب توجه می کرد، و در وسط چمن چند درخت گل بطرز زیبایی جاسازی شده بود.

تیزپا و دوستانش بسیار دوست داشتند که شبهای مهتابی بهار در این چمن گرد هم جمع شده، و بعد از انجام مراسم دعا و شکر گزاری به درگاه خالق یکتا، به صحبت و گفتگو و حل و فصل مسائل روزمرشان بپردازند.

شاید خیلی از انسانها نمی دانند که تمام حیوانات و حتی همه مخلوقات خدا، برای خودشان مراسم دعا و شکرگزاری دارند، و به طور مرتب از نعمتهای خدا قدر دانی می کنند.

و اما این چمن متعلق به خانه ای بود که در آن پونه و مادر بزرگش که او را مامانی صدا می زد، به اتفاق خاله و دائیش زندگی می کردند. نام خاله اش زهرا و نام دائیش کریم بود، و او آنها را خاله زهرا و دائی کریم صدا می کرد.

بچه گربه پشمالو و قهوه ای رنگی نیز همراه آنها در این خانه زندگی می کرد، که مادر بزرگ برای اینکه پونه را از تنهائی بیرون بیاورد، به تازگی آن را از یکی از دوستان که گربه اش چندین بچه به دنیا آورده بود، هدیه گرفته بود، روزهای اول با دیدن بچه گربه لبخندی بر لبان پونه نقش می بست، ولی بتدریج داشتن و بازی کردن با آن هم نمی توانست شادی دلش را به او باز گرداند، اسم او را پشمالو گذاشته بودند.

پشمالو آنقدر خوشگل و شیرین بود که شاید اغلب بچه های همسن پونه آرزوی داشتن آنرا داشتند، چشمان درشت زیبا و پشمهای پُر و بلندی داشت و آنقدر پُرتحرک و فعال بود که نگو و نپرس... اما پونه حوصله زیادی برای بازی با او نداشت، و بیشترین دلخوشی او این بود که وقتی مادر بزرگ نماز برگزار می کند، در کنار او بنشیند و تا آنجا که می تواند کارهای او را تقلید کند، مخصوصاً علاقه زیادی داشت که همراه او به رکوع و سجود بپردازد، ولی چون هنوز نماز خواندن را یاد نگرفته بود، در حال رکوع و سجود، فقط " الله اکبر " (خدا بزرگ است) و " الحمد لله " (شکر و سپاس مخصوص خداست) می گفت.

او فقط هشت سال داشت و تازه کلاس سوم مدرسه را داشت به پایان می رساند، وقتی در زمانهای برگزاری نماز کنار مادر بزرگ می نشست و به همراه او به رکوع و سجود می پرداخت، تنها زمانی بود که دلش اصلاً غصه نداشت، و مثل اینکه روح تازه ای در او دمیده می شد، و دوست داشت در آن زمانها هرچه که در دل داشت با خدا در میان بگذارد، با خود فکر می کرد: مگر نه اینکه مادر بزرگ به او گفته بود که خدا به همه ما بسیار نزدیک است، حتی از رگ گردنمان هم نزدیک تر، و هرکس او را باور کند و دستورات او را انجام دهد، خدا هم دعاهای او را می شنود، و هرچه برای او خوب و مفید باشد در اختیارش می گذارد، و مگر نه اینکه خانواده من بهترین و مفیدترین چیز دنیا برای من هستند، پس حتماً خدا به دعاهای منم جواب خواهد داد. مادر بزرگ گفته بود باید به این موضوع کاملاً اطمینان داشته باشی که خدا دعاهای ما را می شنود، و هرچه برای ما خوب باشد همان را به ما می دهد.

از آن گذشته خودش با چشمان خودش دیده بود که مادر بزرگ همیشه بعد از نماز و راز و نیاز با خدا، انرژی و نیروی تازه ای می گرفت، خوشحال تر و مهربانتر می شد، و لبخند پر از امید و لبهائیش را تزئین می کرد، و بیشتر به همه می رسید، او را نوازش می کرد.

دعای همیشگی پونه به درگاه خدا این بود که خداوند خانواده کوچک او را حفظ کرده و هرچه زودتر صحیح وسالم به او برساند، والبتہ از خدا ہم تشکر می کرد کہ مادر بزرگ و خاله و دائی به آن خوبی و مهربانی به او داده است.

پونه اطمینان داشت کہ حتماً خدای مهربان و آن مهربانترین مهربانان دعای او را می شنود و انشاءالله به وقت درست شرایطی جور می کند، کہ او ہم به آرزوی بزرگ زندگیش برسد، از این دعا هیچوقت خسته یا نا امید نمی شد.

گاهی به مادر بزرگ اسرار می کرد، کہ نماز خواندن را به او یاد بدهد، و مادر بزرگ هم کم کم خواندن سوره حمد را با او تمرین می کرد.

پونه از مادر بزرگ خواهش کرده بود کہ هر وقت تمام نماز را یاد گرفت، و هوا هم ملایم و بهتر شد، اجازه داشته باشد نماز مغربش را در ایوان خارج از خانه در کنار چمن و نزدیک گلها بجا بیاورد، به دلش اینطور افتاده بود کہ در آن جا به طبیعت نزدیکتر است و به این ترتیب شاید با خدا بهتر بتواند رابطه برقرار کند، و زودتر دعایش اجابت شود.

بهر حال بالاخره با گذشت دو ماه از شوقی کہ داشت تمام نماز را یاد گرفت، و آن زمان موعود فرا رسید.

مادر بزرگ یک سجاده خوشگل و لباس پوشیده و زیبایی، مخصوص نماز به او هدیه داد، و سفارش کرد کہ همیشه پاک و تمیز باشد مخصوصاً برای نماز، چون خدا پاکیزگان را دوست دارد.

پونه نماز عصرش را همراه مادر بزرگ در اطاق او برگزار کرده بود.

و حالا دل توی دلش نبود کہ هرچه زودتر غروب شود و او اولین نماز کاملش را با آن سجاده خوشگل و لباس زیبا در ایوان خارج از خانه به تنهایی بجا بیاورد، هیجان مخصوصی همراه با شادی غیر منتظره قلب کوچک او را پُر کرده بود، احساس می کرد در این نماز شور و حال بیشتری به او دست خواهد داد، و انگار دعاهای او بیشتر مورد توجه خدای مهربانش قرار خواهد گرفت، بهر حال این احساس او بود و خدا از راز دلها بیشتر آگاه است.

درست در این شب بخصوص خرگوشها در چمن جلوی منزل آنها جلسۀ مهمی داشتند، و تیزپا زودتر از همه از تپه سرازیر شده بود، او مدتی بود کہ آرزو داشت با این دختر کوچک و غمگین دوست شده و بتواند شادی و نشاط را به او باز گرداند، چون گاهی از گوشه و کنار هنگام رفت و آمد به خانه، پونه و مادر بزرگ و خاله و دائیش را دیده بود، و به نظرش می رسید

که پونه کمتر از بچه های هم سن خود بازی و شادی می کند، و انگار اغلب غمی در دل دارد، تا بحال ندیده بود که او همراه سایر بچه های کوچه به بازی و تفریح بپردازد، تیزپا همیشه او را زیر نظر می گرفت و آرزو داشت کاش بتواند دل او را به نوعی شاد کند.

کم کم به چمن جلوی خانه نزدیک شد و جستی زد و با حس کردن چمن تازه زده شده و نمناک در زیر خود، که مثل یک فرش سبز مخمل پهن شده بود، کیف مخصوصی به او دست داد، دوستان دیگرش هنوز نیامده بودند، ولی کم کم باید پیدایشان می شد.

به تپه منتهای خیابان نگاهی انداخت، و به نظرش رسید که دوستانش: خال خالی و تیز دندان و به دنبال آنها خاکستری، جست و خیزکنان درحال پائین آمدن از تپه هستند.

خال خالی خرگوش سفیدی بود با خالهای درشت سیاه که بعضی از نقاط پوست پشمالوش را فرا گرفته بود، و تقریباً ده روزی از تیزپا بزرگتر و از همه آنها باهوش تر و زیباتر بود، و اغلب در جلسات راه حل های مفیدتری ارائه می داد، تیزدندان، دندانهای قوی و تیزی داشت و دائم باید یک چیزی را می جوید، حتی در جلسات مهم هم لحظه ای نمی توانست آرام و قرار بگیرد و مرتب چیزی در دست داشت که بسرعت می جوید، خاکستری از همه مسن تر بود و تمام پشم هایش به رنگ خاکستری چون پوستینی زیبا او را دربر گرفته بود که شبها زیر نور مهتاب درخشش بخصوصی داشت، او کمتر حرف می زد و بیشتر اوقات دوست داشت که به خوابهای کوتاهی فرو برود، و به اصطلاح تا فرصتی پیش می آمد چرتی می زد، و ناگهان از خواب می پرید، و دلش می خواست از همه حرفها هم سر در بیاورد، اما این چرتها برای او خیلی لذت بخش بود و نمی توانست از آنها صرفنظر کند.

چند لحظه ای طول کشید تا خرگوشها جست و خیز کنان خودشان را به چمن مورد نظر رساندند، و بعد از مالیدن دماغهایشان بهم و رد و بدل سلام و احوالپرسی مخصوص خودشان، به آسمان نگاهی کردند و گرد هم حلقه زده، به شکر و سپاس خدا پرداختند.

درست دراین لحظه دخترک کوچک سجاده به دست درحالیکه لباسهای زیبا و تازه ای را که مادر بزرگ به او هدیه داده بود، به تن کرده، تمیز و آراسته، درب کوچه را باز کرد و به میان ایوان آمد.

از دیدن ایوان شسته و رفته که مادر بزرگ امشب، مخصوص نماز پونه بطرز مخصوصی آن را با شمعیهای زیبا و بلند، و تخت چوبی جالبی که قالیچه ترکمنی خوشرنگی آنرا تزئین کرده بود، آراسته بود، لبهای پونه به خنده باز شد، و قبل از برگزارای نماز دستان کوچکش را روی قلبش

گذاشت و درحالی‌که سر به آسمان کرده بود، به شکر و سپاس خدا پرداخت که مادر بزرگ به این خوبی و مهربانی به او داده، و برای سلامتی او از صمیم دل دعا کرد.

نور شمعها بسیار رؤیا انگیز به نظر می‌رسید، و حالت روحانی زیبایی به آن مکان داده بود، پونه همچنان سجاده به دست با لبخند شیرینی بر لب بطرف تخت چوبی رفته و با گفتن: "بسم الله الرحمن الرحيم" (بنام خداوند بخشنده مهربان)، با یکدنیا شوق سجاده را رو به قبله در آنجا پهن کرد، این با شکوه ترین لحظه زندگی‌اش بود، قلب کوچکش بطرز عجیبی در سینه اش بی تابی می‌کرد، صدای تپش آن را به آشکارا می‌شنید، احساس لذت بخشی تمام وجودش را پُر کرده بود، این اولین بار بود که او بدون همراهی مادر بزرگ می‌خواست با خدای مهربان و عزیزش ارتباط برقرار کند، بزرگترین واقعه زندگی‌اش و همین‌طور شوق انگیزترین آنها بود.

بیاد آورد که با چه ذوقی خود به تنهایی وضو گرفته، و از خدای عزیزش خواسته بود که کمک کند تا او بتواند با هواس جمع نمازش را برگزار کند، و هر نیروی بد و منفی را از او دور نماید، چون مادر بزرگ به او سفارش کرده بود که هرچه با تمرکز بیشتر نماز بخوانی بهتر است، و اگر فکری در سر نماز به ذهنت رسید، اشکالی ندارد، فقط تو آنرا دنبال نکن و سعی کن کلمات را که ادا می‌کنی، معنی آنرا بفهمی و درست تکرار کنی، و بالخره سعی کن خودت را در حضور خدا حس کنی، چون او بسیار به ما نزدیک است و اگر ما ظاهراً او را نمی‌بینیم، او ما را می‌بیند، و هرکس با پاکی و از صمیم قلب به خدا توجه کند، خدا نیز به او توجه خواهد کرد، و انشاءالله دعاهای ما را اجابت خواهد فرمود.

او خیلی خوشحال بود که علاوه بر یاد گرفتن کلمات عربی نماز، معنی فارسی آن را هم از مادر بزرگ یاد گرفته بود، پونه پس از بیاد آوری این چیزها، درحالی‌که رو به قبله ایستاده بود، دوباره "بسم الله الرحمن الرحيم" گفت و دستها را بحالت تکبیر (یعنی گفتن "الله اکبر") تا نزدیکیهای گوشه‌های بالا برد، و به این صورت ارتباط معجزه آمیز خود را با خدای آفرنده جهانیان و آن مهربانترین مهربانان شروع کرد.

با خلوص خاصی حمد و سوره را بی پایان آورد و بعد ارکان دیگر نماز و رکوع و سجود را، گاهی چشمانش را می‌بست که هواس خود را بیشتر جمع کند، نسیم غروبگاه همراه با عطر گل‌های بهاری و بوی خوش شمع، مشام او را نوازش می‌داد، و بر احساس روحانی او می‌افزود، و قلب کوچکش را پُر از عشق و سپاس نسبت به پروردگارش می‌کرد.

در این بین تیزپا که تازه متوجه او شده بود، و برای اولین بار بود که او را می دید که به تنهایی در ایوان خانه حضور پیدا کرده، با شهادت به نزدیک او آمد و خودش تعجب می کرد که چطور هیچ ترسی از او احساس نمی کند، باوجودیکه او یک انسان است، و تیزپا معمولاً با نزدیک شدن انسانها پا به فرار می گذاشت، اما آنشب فکر کرد شاید به خاطر اینکه پونه در حال نماز است به او این احساس امنیت را پیدا کرده، از رفتار و اعمال او می توانست حدس بزند که او هم مثل آنها برای سپاسگزاری از خدا مراسمی را اجرا می کند، زیرا قبلاً خال خالی به او و سایر خرگوشها گفته بود که پدرش از پدر بزرگ خود که خرگوش بسیار دانشمندی بوده، شنیده که همه موجودات عالم به نوع خودشان خدا را پرستش می کنند، ولی ما نمی توانیم این را درک کنیم.

با یاد آوری این موضوع با خوشحال از این که هر دوی آنها یک خدا را ستایش می کنند محبتش به پونه بیشتر شد، و تصمیمش بر این قرار گرفت که هرطور هست به او نزدیکتر شود، و با توجه به خدا، ترس او مبدل به دوستی و عشق شد.

بهرحال تا بخود آمد، خود را با پونه روبرو و چشم درچشم دید، چون او تازه از رکعت آخر نماز سربرداشته بود، که خرگوش را در کنار تخت درفاصله نیم متری خود دید، ولی چشمها را بست که هواسش پرت نشود، و با توجه بقیه نمازش را بجا آورد، و سلامهای آخر نماز را داد. سپس به سجده رفته و در این حال با صدای آهسته با خدای خودش به راز و نیاز پرداخت، و دعای همیشگی را با قلبی پاک و پر از عشق دوباره تکرار کرد و در پایان آمین گفت، تیزپا که با شنیدن راز و نیازهای او حسابی احساساتی شده بود با تکان دادن سبیلهاش مرتب آمین می گفت.

حالا دیگر دلیل آنهمه غم و گوشه گیری را فهمیده بود، او دختر کوچکی بود که از پدر و مادر و برادر کوچکش جدا افتاده بود و هرچند مادر بزرگ و خاله و دائیش بسیار با او مهربان بودند، ولی پونه نمی توانست خانواده کوچک خود را از یاد ببرد.

تیزپا جرنشش را با یاد آوری و توکل به خدا زیاد کرد، و جستی زده به تخت او نزدیکتر شد. پونه نماز را به پایان رسانده، نفس عمیقی کشید و تازه بیاد خرگوش کوچک افتاد، با نهایت حیرت دید که او کاملاً نزدیک تخت و در دسترس است، با خوشحالی گفت چه خرگوش ناز و زیبایی، دلش پر می زد که او را نوازش کند ولی فکر می کرد شاید باعث فرار او شود، اما کشش او هم برای نوازش خرگوش کم نبود، بالاخره خدا را یاد آورد و به آرامی دستش را برای نوازش او پیش برد، و متوجه شد که خرگوش اصلاً ممانعتی نمی کند، بنابراین باشادی ولذت دست بر پوست نرم و زیبای او کشید، و حالا هر دو چشم درچشم هم دوخته بودند.

مثل اینکه خرگوش کوچولو هم از این نوازش خیلی کیف کرده، چشمانش خمار شده، و حالت بی سابقه ای به او دست داده بود، سبیلهایش به شدت بیشتری تکان می خورد، و همینطور سرجایش خشکش زده بود.

در این لحظه مادر بزرگ ناگهان درب کوچه را باز کرد که ببیند آیا پونه نمازش را تمام کرده است یا نه؟ چون شام حاضر بود، و حالا دیگر او برای خوردن شام باید به داخل خانه می آمد. تیزپا با شنیدن صدای در، یکدفعه بخود آمد جستی زده و درپشت بوته های گل خود را مخفی کرد، سایر دوستانش هم در آنجا پناه گرفته بودند، خاکستری تازه چرتش پاره شده بود، و سعی می کرد سر از اوضاع دریاورد، تیزدندان مشغول ور رفتن با ساقه گیاهان تازه دمیده بود، خال خالی در این فکر بود که امشب باید تصمیم کلی درباره موضوع مورد نظر گرفته شود، ولی حالا همه گوشها را تیز کرده و به ایوان چشم دوخته بودند.

مادربزرگ بطرف پونه آمد او را درآغوش گرفته و با محبت بسیار پیشانیش را بوسید، و برای برگزاری اولین نماز کاملش به او تبریک گفت، و قول داد که فردا یک هدیه زیبا به این مناسبت برای او تهیه کند.

پونه هم درحالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد، به سهم خود مادر بزرگ را درآغوش گرفت و دستهای مهربان او را غرق بوسه کرد، و گفت: "مامانی خیلی دوستتان دارم و خدا را شکر می کنم که نزدیک شما هستم، با زحمات و صبر شما بود که به این کار به لطف خدا موفق شدم، و همیشه برای این کار از شما متشکرم و این زیبا ترین خاطره عمرم خواهد بود." مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: "پونه خوشگلم منم تو را خیلی دوست دارم و از اینکه به لطف خدا نزدیک تو هستم خوشحالم."

او از اینکه برای اولین بار برقی از شادی حقیقی در چشمان نوه عزیزش می دید، احساس آرامش می کرد، گاهی از دیدن قیافه غمناک پونه عمیقاً دلش می سوخت و حتی کمی برای او نگران می شد، چون می دید پونه از دوری پدر و مادر و برادر کوچکش خیلی رنج می برد، تنها امیدش به خدا بود و به دعاهای صمیمانه ای که برای یافتن آنها به درگاه او عرضه می کرد، و خوشحال بود که می دید حالا نوه عزیزش کم کم عشق به خدا در قلبش دارد جوانه می زند، و بنابراین توکل و امیدش نسبت به پروردگار بیشتر میشد.

فکرمی کرد خدا خودش به موقع همه چیز را جا می اندازد، زیرا او یاور مؤمنان است و سختیها را برای آنها آسان می نماید، این قول خداوند به مؤمنین بود، و اطمینان داشت خدا به قولهایش عمل می کند.

او خاطرات بسیار زیادی داشت از زمانهایی که در زندگی گرفتاریهای مختلفی برایش پیش آمده، و با صبر و توکل و دعای خالصانه، همیشه خدا راههای خوبی برای خارج شدن از آن گرفتاریها، سر راهش قرار داده بود، و چیزهایی برای رفع آنها وسیله قرار گرفته بود که اصلاً به فکر هیچکس قبلاً نمی رسید، آرزو داشت این ایمان و عشق را به نوه عزیزش منتقل کند متأسف بود که بعضی از مردم فراموش کرده اند که حتی شکر و سپاس خدا را بجا بیاورند و قدر نعمتهای او را بدانند، با خود می اندیشید: دیدن تمام زیباییها و معجزات طبیعت برای آنها عادت شده، چون آنقدر در افکار خود غوطه ورنند که شاید چشمهایشان اینهمه شکوه و زیباییهای خلقت و نشانه های واضح بوجود پروردگار رانمی بیند و حس نمی کنند، وحتی فراموش کرده اند که حتی برای نفع خودشان هم که شده رابطه زیبا و خصوصی خود را با خالق خود، به صورت اجرای نمازهای روزمره، حفظ کنند.

فکر می کرد، به دلیل کنار گذاشتن این رابطه زیبا، اینقدر اکثر مردم ناراضی، نگران، خسته و افسرده مثل کلاف سر درگم، روز و شب درتلاش معاش سرگردانند، و از تلاش های خود نتیجه مطلوب را نمی گیرند، و از رسیدن به ارضائیت حقیقی محرومند.

وباز بیاد می آورد، گروه دیگری از مردم را که این وظیفه مقدس الهی را سرسری گرفته و بدون درنظر گرفتن سایر اوامر آگاهی دهنده خداوند، به طور تقلیدی و طوطی وار، هر روز اواردی را به اسم نماز، تکرار می کنند، بدون توجه به کیفیت و هدف نهائی آن، و درحیرتند که چرا از اجرای این نمازها و طاعات و عبادات ، خیری عایدشان نمی شود!؟

دوست داشت نوه عزیزش را با ایمانی روشن، پاک و آگاهانه آشنا کند، که رابطه حقیقی خود را با خالقش یافته و خالصانه به او عشق بورزد، تا در اثر بی ایمانی در آن ورطه هولناک "خدا فراموشی" ودر نتیجه احساس بی کسی و "خود فراموشی" و غربت فرو نیافتد.

احساس می کرد که پونه اکنون موفق شده مزه رابطه زیبا و معجزه آسای خود را با خدای یگانه اش حس کند، و انشاء الله با هدایت او زندگی موفق و سرشاری را درهر دو دنیا به دست آورد، با این برداشت حالا دیگر گوئی قلبش سرود می خواند، و آرامش بی نظیری سراپای او را فرا گرفته بود.

آنها بعد از خاموش کردن شمعها، دست در دست هم برای خوردن شام به درون خانه رفتند. با رفتن مادر بزرگ و پونه و بسته شدن درب خانه، خرگوشها دوباره به محل گردهمائی خود در وسط چمن های مخملی جمع شدند، آنها آن شب در مورد موضوع مهمی می خواستند باهم مشورت کنند.

ناگهان ابرهای تیره در آسمان پیدا شد و روی ماه هم با قطعه ابری پوشیده گردید، و وزش نسیم به بادی سرد تبدیل شده، و آسمان با صدای رعد و برق، غرشی آغاز کرد و بارانی ریز و تند باریدن گرفت.

جلسه خرگوشها به این ترتیب شروع نشده پایان یافت، و هرکدام با سرعت مخصوص بخود به طرف خانه هایشان خیز برداشتند.

تیزپا معمولاً سرعتش از همه بیشتر بود و بهمین جهت به او تیزپا می گفتند.

او اکنون از همیشه سریع تر جست و خیز میکرد، و افکار هیجان آمیز و شادی مخصوصی در خود احساس می نمود، دلش می خواست بیشتر با پونه آشنا می شد و در صورت امکان کمی هم به او کمک می کرد، البته وقتی به این موضوع فکر میکرد کمی هم دلهره داشت، شاید هم خیلی دلهره داشت، ولی می دانست که باید سعی خودش را در این راه بکند.

پونه دختری ریزه میزه و باریک اندام بود، پوست گندمگون و چشمهای درشت و سیاه با مژه های بلند و برگشته، موهای صاف و پرپشت سیاه قشنگی هم داشت که تا روی شانه هایش می رسید، و با مواظبت های مادر بزرگ همیشه شفاف و زیبا بود، به نظر می رسید که وقتی بزرگ بشود، زن زیبایی خواهد شد.

تیزپا در این افکار بود که به لانه اش در بالای تپه رسید، سراپا خیس آب بود، و عیناً موش آب کشیده شده بود، اما دلش شاد بود و خدا را شکر می کرد که خانه گرم و نرمی دارد، دعا کرد که سایر دوستانش هم به سلامت به خانه هایشان برسند، و آنقدر خسته بود که فوراً به گوشه دنج لانه اش پناه برده و با هزاران امید تازه چشمهایش را برهم نهاد، و به خواب شیرینی فرو رفت.

تصمیم گرفته بود که فردا غروب درست در همان ساعت، به دیدار پونه برود، و هرطور شده اعتماد بیشتر او را جلب کند، تا کم کم راهی برای کمک کردن به او به فکرش برسد.

فصل دوم:

پونه پس از خوردن شام و انجام تکالیف مدرسه، و غذا دادن به پشمالو، که امشب بیش از همیشه مورد لطف او قرار گرفته بود، نماز اعشایش را برگزار کرد، و پس از آن مادر بزرگ و خاله زهرا و دائی کریمش را بوسیده و به آنها شب بخیر گفت، و به قصد خواب به اطاق خودش رفت.

او عاشق بارانهای بهاری بود، و برخلاف سایر همسالانش از صدای رعد و برق ترسی به دل راه نمی داد، میدانست این بارانهای پربرکت برای انسانها و گیاهان و همه موجودات لطف و رحمت خداست، و تا خدا نخواهد به کسی آسیبی نمی رسانند، و همیشه دیده بود که این بارانها مدتش بسیار کوتاه است، و اندکی بعد ابرها کنار می روند و مجدداً خورشید زیبا شروع به نور افشانی می کند، و گیاهان و درختان همه زیباتر و سرسبزتر می شوند.

تا مشغول این افکار بود، از پنجره نگاهی به بیرون افکند و دید که باران بند آمده، ولی قطرات آن بنوع زیبایی مثل دانه های مروارید از شاخ و برگ درختان آویزانند، و سطح شیشه پنجره اطاق هم از این مروارید های لرزان پر شده بود، اطاقش پنجره کوچکی داشت که در دسترس او بود، و مادر بزرگ اجازه داده بود که هر وقت دلش می خواهد، آنرا باز کرده و دوباره ببندد.

به پنجره نزدیک شد و با احتیاط آنرا باز کرد، مقداری از قطرات باران از روی پنجره غلطیده به درون ریخت ولی چیز مهمی نبود، چون او فوراً خودرا کنار کشید و فقط پائین پنجره کمی خیس شد، هوا اصلاً سرد نبود، و بسیار هوای تمیز و نشاط آوری بود، نفس عمیقی کشید، و اندکی اطراف را نگاه کرد و چون خیلی خوابش میامد پنجره را بسته و با گفتن آیه کریم "بسم الله الرحمن الرحيم" (بنام خدای بخشنده و مهربان) به رختخواب رفت، باز هم از صمیم دل برای اتفاقات زیبای آنشب از خدا تشکر کرد، و طبق معمول برای پیدا شدن خانواده کوچکش از او کمک خواست.

اما امشب کمی فکرش در اطراف ملاقاتش با خرگوش کوچلو دور می زد، چقدر پوستش لطیف و نرم بود، چه گرمای دلپذیری داشت، گوشهایش چه بزرگ و چشمهایش چقدر زیبا و درشت بود، مثل اینکه سالها بود او را می شناسد.

پونه در قلبش آرزو کرد که باز هم فردا او را ببیند، شاید بتواند اعتماد او را بیشتر جلب کرده و با او دوست شود، درست است که پشمالو را دوست داشت و او اغلب باعث خوشحالیش می شد، ولی دلش می خواست با خرگوش کوچلو هم دوست و همبازی باشد.

بعد فکر کرد که فردا باید به مدرسه برود، و یاد دوستانی افتاد که از زمان آمدنش به آمریکا با آنها در مدرسه آشنا شده بود، و با بهتر شدن زبان انگلیسی اش کم کم بهتر می توانست با آنها رابطه برقرار کند، بعد به یاد لالائی زیبایی افتاد، که سالها پیش وقتی که درکشور عزیزش " ایران " بود، شبها مادرش درگوشش زمزمه می کرد:

لالا لالا گل پونه.... بابات رفته درخونه، درخونه چراغونه

لالا لالا گل پونه.... خدا یار غریبونه، خدا یار غریبونه.....

لا لا لا 'گلم باشی.... نمیری همدمم باشی

بروز و شب کنارمن، همیشه دربرم باشی....

در آن هنگام هنوز در ایران از جنگ خبری نبود، و خانواده " پونه " هنوز از هم نپاشیده بود. وقتی بباد آن لالائی افتاد، به نظرش آمد که انگار سالهای بسیار زیادی از آن گذشته است، ولی زمزمه این لالائی خاطرات آنوقتها را بیداش می آورد، و برای لحظه ای کمبود خانواده اش را فراموش میکرد.

بعد از ظهر یک روز سرد پائیزی بود که آنها از هم جدا شدند، جنگ تلخی درگرفته بود، چند روز بود که صدای بمبارانها آرامش همه را سلب کرده بود، و خیلی از مردم وطن خود را ترک کرده و ناچار به کشورهای دیگر مهاجرت می کردند.

یک شب که با آژیر خطر همه به پناهگاه ها پناه برده بودند، پونه خود را در آغوش مادر بزرگ دید و بعد از آن هرگز پدر و مادر و برادر کوچکش را نتوانسته بود ببیند، کم کم روزهای دیگر خاله و دائیش به آنها پیوستند، ولی پدر و مادر و برادر کوچک و شیرین او انگار از روی زمین غیب شده بودند، سؤال های پی در پی او، از مادر بزرگ و دیگران هم جواب قانع کننده ای نتوانسته بود در اختیارش بگذارد.

گاهی با خود می اندیشید: آیا امکان دارد آنها او را فراموش کرده باشند؟! شاید در یکی از بمبارانها جان خود را از دست داده اند، یا شاید توسط افرادی ناخواسته به جای دیگر منتقل شده بودند! هیچ نمی دانست، ولی امیدش به خدا بود که آنها را صحیح و سالم حفظ کرده، دوباره به او برساند، این کار برای خدا آسان بود، می دانست همه کار برای خدا آسان است، و او مهربانترین مهربانان است.

همانطور که مادر بزرگ گفته بود، اگر ما خدا را دوست داشته و او را اطاعت و عبادت کنیم، هرچه پیش آید برای ما خیر است، و اگر ظاهراً سختی هائی هم در زندگی ما پیش بیاید، آنهم از لطف خداست، تا ما بهتر و بیشتر بتوانیم بهم کمک کرده و رشد کنیم، و با کمک کردن، بیکدیگر و به خدا نزدیکتر شویم، بعضی وقتها هم در اثر اشتباهات خودمان و بی توجهی به فرمانهای او، اتفاقات ناخوش آیندی برای ما پیش می آید، که باز با اظهار پوزش و تقاضای بخشش از درگاه او، حتماً از طرف او بخشیده شده و دوباره راه درست را پیدا می کنیم، چون او بسیار بخشنده و مهربان است، فقط باید به کمک و یاری او اطمینان داشته باشیم، و هیچوقت نا امید و دلسرد نشویم، تمام این چیزها را مادر بزرگ به او یاد داده بود، و قلب کوچک و پاک پونه همه آنها را قبول کرده، و تصمیم گرفته بود که دختری مهربان و با ایمان و کمک کننده باشد، و همیشه قدر نعمتهای خداوند را بداند.

او مامانی خودش را خیلی دوست داشت ولی باز آرزوی بودن در کنار پدر و مادر و برادر شیرینش، قلب کوچک او را پر می کرد.

با اینکه مادر بزرگ و خاله و دائی پونه همه جا به دنبال پدر و مادر او گشته بودند، نتوانسته بودند آنها را پیدا کنند، خاله پونه بخصوص برای پیدا کردن آنها فعالیت بسیار کرده بود، و با کمک دوستان زیادی که داشت همه جا به دنبال آنها می گشت، ولی تا بحال نتیجه مثبتی عایدشان نشده بود، تا اینکه ناگهان فرصت مناسبی پیش آمد که آنها بتوانند به امریکا بیایند، یعنی یکی از دوستان خاله زهرا که در امریکا اقامت داشت برای آنها فرم گرین کارتهای مربوط به قرعه کشی را پر کرده بود، و جالب تر اینکه همه آنها در این قرعه کشی برنده شده بودند، و تمام کارهای مربوط به گرفتن گرین کارت به لطف خدا، و ظاهراً به کمک دوستان انجام شده بود، شاید این دست تقدیر بود که آنها را به آنطرف دنیا می کشاند، هرچه بود در آن موقعیت این اتفاق برای آنها مرحمت الهی بود، و نمی توانستند از این شانس صرفنظر کنند، و حالا قرار بود در یک روز موعود همه آنها راهی امریکا شوند، و خاله و دائی او بخصوص از این بابت خیلی خوشحال بودند، مادر بزرگ هم توکل بخدا کرده بود، و منتظر بود ببیند چه پیش می آید، و می گفت:

" انشاءالله خیر است ."

دائی کریم یک روز پونه را در آغوش گرفت و او را بوسید و به چشمان سیاه و درشت زیبایش نگاه کرد، پونه دید که چشمان دائیش پر از اشگ شده بود، و در این حال به او قول داد که حتی وقتی به امریکا هم بروند هرگز دست از جستجو برای یافتن پدر و مادر پونه برندارد، و هرطور شده بیاری خدا آنها را پیدا کنند، و گفت من در ایران هم دوستان خوبی دارم که می توانند به دنبال آنها بگردند، آنها می توانند با صلیب سرخ جهانی تماس گرفته و بالاخره از یک راهی آنها را بیابند، بعد موهای صاف و شفاف پونه را نوازش کرده و او را به زمین گذاشته، صورتش را بین دستان نیرومند خود گرفت و گفت: عزیزم نگران نباش حتماً خدا به ما کمک می کند، هرکجا باشیم او بما نزدیک است، و همه جا زمین خداست، فقط باید سعی کنیم و صبور باشیم، از لطف او نباید نا امید شد، تو هم با دعاهای قشنگت می توانی به ما در پیدا کردن آنها کمک کنی.

و حالا بعد از آمدن به امریکا، پونه هر روز همراه مادر بزرگ در زمانهای وقت نماز، به درگاه خدا دعا می کرد، اطمینان داشت که دعاهای او یک روز جواب داده خواهد شد.

هر وقت که خیلی دلش برای پدر و مادر و برادر کوچکش تنگ می شد، سوره حمد را که بتازگی ترجمه انگلیسی آنرا هم از دائی کریمش یاد گرفته بود، با پاکی دل می خواند، و دستهای کوچک و قشنگش را روی قلبش گذاشته، چشمهایش را می بست، و از خدا می خواست که آنها هر جا هستند شاد و سلامت باشند، و به این صورت قلبش آرام می گرفت.

او در قلب خودش مطمئن بود که بالاخره یک روز خدا آنها را به او برمی گرداند، با این فکر احساس آرامشی دلپذیری او را فرا گرفت و بخواب شیرینی فرو رفت.

فردای آن روز که با خرگوش کوچولو آشنا شده بود روز مدرسه بود، او صبح زود که برای نماز بیدار شد، با یاد آوری شب قبل، لبخندی شیرینی بر لبهایش آمد، بعد از برگزاری نماز، علاوه بر دعای هر روزی، از خدا خواست که باز هم خرگوش کوچولورا ببیند، تا بتواند کم کم باهم دوست و همبازی شوند.

آنوقت تکالیف مدرسه اش را که شب قبل انجام داده بود، در کیفش جا داد، و در این هنگام مادر بزرگ او را برای خوردن صبحانه صدا کرد، و او بعد از خوردن صبحانه، آماده رفتن به مدرسه شد، اتوبوس مخصوص مدرسه هر روز او را به مدرسه برده و برمی گرداند.

او مدرسه را خیلی دوست داشت، و خانم ماریا هم با مهربانیهای خود، حسابی در دل او جا باز کرده بود.

خانم ماریا معلم پونه، امریکائی جوانی بود که قبلاً مسیحی و بتازگی مسلمان شده بود، بسیار خونگرم و مهربان و اهل تحقیق و مطالعه بود.

او به حیاط مدرسه نگاهی انداخت و با دیدن بچه های شاد و شنگول، لبخند شیرینی حاکی از رضایت به لب آورد، زیرا بچه ها را خیلی دوست داشت، و به کار خود نیز عشق می ورزید. چند تن ازدانش آموزان او، از خانواده هائی بودند که تازه به امریکا مهاجرت کرده ، و هنوز به اندازه کافی به زبان انگلیسی آشنا نبودند، خانم ماریا خیلی برای بهبود زبان و درس آنها زحمت می کشید، البته زبان انگلیسی بچه ها روز بروز بهتر می شد، ولی او دلش می خواست وقت بیشتری داشت و زمانهای خارج از وقت مدرسه را هم برای کمک به آنها اختصاص می داد، اما این برایش ممکن نبود، چون خودش صاحب خانواده کوچکی بود که عبارت بودند از: یک شوهر و دو بچه قد و نیم قد، و رسیدگی به آنها را هم جزء وظایف حتمی خود می دانست.

او زن با ایمانی بود، وخالصانه به خدا عشق می ورزید، به نظر او تمام خدا پرستان دنیا باید با هم متحد می شدند، و آرزویش این بود که یک روز دین همه، دین خدا پرستی و مهربانی و خدمت به خلق خدا بشود، خدای یگانه بی شریک، خدائی که با فرستادن پیامبران پی درپی، نهایت تسلیم را بپذیرش پیغمبری محمدابن عبدالله(ص) وپیروی ازقرآن مجید، آخرین پیامبر و آخرین کتاب، اعلام فرموده، که باپیروی از آن صلح و امنیت و عشق، جای کینه و خودخواهی و جنگ و دشمنی را خواهد گرفت، و در این راه همه خدا پرستان دنیا ، نباید از هیچ کوششی کوتاهی کنند.

اوچنین می اندیشید که برای رسیدن به این هدف پرارزش، اولین قدم اینست که هر یک از ما خدا پرستان نهایت سعی خودرا براین قرار دهیم که ایمان خودرا با بهترین عمل توأم نموده، و از خود الگوی زیبا و به حقیقت خدا پسندانه ارائه دهیم.

بهمین دلیل با همه مردم، مخصوصاً با بچه ها از هر نژاد و دین و ملیتی که بودند، خوب و مهربان بود، شاگردانش را اصولاً بسیار دوست می داشت، و می دانست خداوند بندگانی را بیشتر دوست دارد که نسبت به سایر مخلوقات او مهربانترند، و بیشتر بهم کمک و یاری می کنند، همیشه به بچه ها یاد آوری می کرد که بخصوص احترام پدر و مادرهای خود را نگاهداشته و نسبت به آنها فرمانبردار و مهربان باشند، و افراد خانواده، همسایگان، بستگان، وحتی سایر آفریده های خدا را نیز دوست داشته و با آنان عادلانه رفتار کنند.

خانم ماریا برای بعضی از شاگردان که خجالتی و دیر آشنا تر بودند و یا مشکل بخصوصی داشتند، بیشتر وقت می گذاشت، از آنجمله پسری بود اهل رومانی که همراه پدر و مادرش تازه به امریکا پناهنده شده بودند آنها مسیحی بودند، نام این پسر آک بود، و اینطور که مادرش برای خانم ماریا تعریف کرده بود، او پسری دیر آشنا و خجالتی و ریزه نقش بود، آنها قبلاً درکشورشان زندگی بسیار سختی را پشت سر گذاشته بودند، و حالا کم کم داشتند به وطن جدید عادت می کردند.

یکی دیگر از شاگردان او که همراه عمه اش از روسیه به اینجا مهاجرت کرده بودند، پسر یتیمی بود به نام اسحاق، که از همه دوری می کرد و بسیار غمگین و خجالتی به نظر می آمد، و اغلب در لاک خود فرو می رفت، عمه اش می گفت: " فکر می کند برای او خیلی مشکل باشد که به این زندگی تازه عادت کند." آنها یهودی بودند.

غم از دست دادن پدر و مادر و دوری از دوستان و سایر بستگان، تأثیر بسیار بدی در او گذاشته بود، خانم ماریا تا آنجا که می توانست به همه بچه ها محبت می کرد، ولی به این دو بیشتر توجه نشان می داد و مراعاتشان را می نمود، خیلی دلش می خواست آنها را هم همراه سایر بچه ها، شاد و شنگول و سرحال ببیند.

در هفته های اخیر احساس می کرد این آرزویش کم کم دارد برآورده می شود، زیرا درچشمان این دو نیز گهگاه برق شادی دیده می شد، و زبان انگلیسی آنها هم پیشرفت بهتری میکرد، خانم ماریا با زحمات شبانه روزی داشت به نتیجه دلخواه می رسید، و از این بابت خیلی خوشحال بود، چون تازگی می دید که این دو نیز کم کم به جمع بچه های دیگر پیوسته و دربازیهای آنها شرکت می کنند، و با دانش اندک زبان انگلیسی خود با هم به سادگی رابطه برقرار می کنند.

این برای او موفقیت بزرگی بود، که قلبش را پر از شادی و شکر و سپاس پروردگارش می کرد. به نظر می رسید که این دو یعنی آک و اسحاق با هم کم کم دوستان صمیمی می شوند، آنها با خصوصیات مشابهی که داشتند برای هم دوستان خوبی بحساب می آمدند.

امیدوار بود که پدر و مادر آک و عمه اسحاق بخاطر اختلاف دین و نژاد، با دوستی آنها مخالفت نکنند، آنها آدمهای بسیارخوبی بودند ولی ممکن بود هرکدام تعصب بخصوصی داشته باشند و دلشان نخواهد بچه هایشان با کسانی رفت و آمد کنند که عیناً اعتقادات خودشان را نداشته باشند.

بهمین جهت هروقت با آنها صحبت می کرد، ایشان را ازنگرانی بیرون می آورد، و به آنها اطمینان می داد که خانواده های آن دیگری نیز آدمهای خوبی هستند، تا آنجا که او خبر داشت هر دو خانواده یکتا پرست و نیکوکار بودند، و به نظر او دلیلی نداشت که از معاشرت باهم

وحشت داشته باشند، یک روز هر دو خانواده را به پیک نیک درخارج از شهر دعوت کرد، که همسر و فرزندان خودش را هم همراه آورده بود، و به همه آنها آنروز خیلی خوش گذشت، از آن به بعد حس بد بینی آنها تخفیف پیدا کرد و بدشان نمی آمد که باز باهم چنین برنامه هائی را تکرار کنند.

او اغلب به آنها یاد آوری می کرد، که همه ما بندگان یک خدا هستیم، و او دوست دارد که ما با پرستش و عبادت او در کارهای درست و خیر با هم همکاری کنیم، و روابطی خوب و عادلانه باهم داشته باشیم.

بالاخره زنگ مدرسه به صدا درآمد، و بچه ها دسته دسته از حیاط به کلاسهای خود رفتند. پونه روز خوبی را در مدرسه گذرانده بود، ولی تیزیبا خرگوش کوچلو بنظرش می رسید، آنروز از هر روز دیگر طولانی تر و بلندتر شده.

دل توی دلش نبود که زمان غروب برسد و او در ایوان خانه پونه را دوباره ببیند، و شب بتواند در جلسه خرگوشها، از دوستی تازه اش با او، صحبت کند، از این بابت خیلی هیجان زده و خوشحال به نظر می رسید.

با فرا رسیدن زمان غروب آفتاب، لحظه دیدار نیز فرا رسید، تازه مراسم دعا و شکرگزاری خرگوشها به پایان رسیده بود، که پونه درخانه را بازکرد و با سجاده کوچکش به طرف تخت چوبی کنار ایوان رفته، سجاده را رو به قبله انداخت، دستهای کوچکش را با گفتن: " الله اکبر " تا نزدیک گوشها بالا برد، و به نماز ایستاد.

خرگوشها هرکدام درکناری مخفی شده بودند، اما تیزیبا شوق بیش از حدی داشت که به کنار پونه برود، مدتی صبر کرد، بعد جستی زد و خودرا به نزدیکی تخت رساند، و همانجا منتظر شد، دوست داشت دعای بعد از نماز پونه را شنیده و برای او آمین بگوید، کسی چه می داند شاید به این صورت خدای مهربان زود تر به دعای آنها پاسخ می گفت، و راهی پیش پایشان می گذاشت. پونه این بار، سجده ای طولانی تر داشت، احساس می کرد بهتر از یک دوست خوب می تواند با خدای مهربانش راز و نیاز کند، و دوست داشت لحظات بیشتری در همان حالت باقی بماند.

هوا ملایم و دلپذیر بود، نسیم آرامی عطر گلهای اطلسی را که مادر بزرگ تازه درباغچه کاشته بود به اطراف پخش می کرد، ابرهای پشت تپه بعد از غروب، خورشید برنگ نارنجی زیبایی در آمده بود، تیزیبا سرگرم دیدن زیبایی های طبیعت بود، که متوجه شد پونه درحال سجده دعای دیروزش را باز تکرار می کند، و او هم از صمیم قلب برایش آمین گفت...

وقتی پونه مشغول جمع کردن سجاده اش بود، چشمش به خرگوش کوچولو افتاد و با شوق دستش را درجیب پیراهنش برد و هویج تازه ای را که دریک کیسه تمیز نایلونی گذاشته بود، بیرون آورد، و به جلوی دهان خرگوش برد، و درعین حال با دست دیگرش او را نوازش می کرد، بوی هویج او را گیج کرده بود و با خوشحالی مشغول گاز زدن و خوردن آن شد، مرتب دندانهایش کار می کرد و سبیلهایش به سرعت تکان می خورد، چون خیلی به او مزه داده بود فکر کرد بقیه اش را برای دوستانش ببرد، پس برای تشکر لحظه ای روی دویا ایستاد، و دستهایش را بالا نگاهداشت، و باقی مانده هویج را برداشته با سرعت به پشت بوته های گل به دنبال دوستانش خیز برداشت و از نظر او ناپدید شد.

پونه خیلی خوشحال شده بود که دوباره موفق شده بود خرگوش کوچولو را نوازش کند، و از این بابت خدارا شکر می کرد که او را برایش رام کرده، تا حدی که بدون ترس جلوی او ایستاده و حتی برایش شیرین کاری نموده، در این بین مادر بزرگ او را برای خوردن شام صدا کرد، و پونه به درون خانه رفت.

با رفتن او و بسته شدن درب خانه، خرگوشها دوباره به وسط چمن برگشتند، و یکی یکی نوبتی گازی به هویج زده، و از تازگی و خوشمزگی آن کیف می کردند.

تیزپا دلش آب شده بود که برای آنها جریان دوستیش را با پونه تعریف کند، بالاخره خوردن هویج به پایان رسید، و جلسه با صحبتی از خال خالی حالت رسمی پیدا کرد، پیزپا داشت صبرش تمام می شد، و بی تاب بود که درباره پونه حرف بزند، ولی می دانست که نباید وسط حرف دیگران بپرد، چون این کار خیلی زشت است، و باعث رنجش آنها میشود، و علاوه بر آن نظم جلسه بهم می خورد، بنابراین آهی کشید و منتظر شد.

خال خالی درباره برنامه آینده قبیله خرگوشها صحبت می کرد، که چطور می توانند منبع غذائی بهتری داشته باشند، و هویجها و کلمهای تازه و خوشمزه به دست آورند.

موضوع دیگر پیدا کردن راهی برای جلوگیری از تلفات خرگوشهایی بود که هرچند روز یکبار درخیابان اسفالتی روی می داد، زیرا بعضی از آنها بی توجه به آمد و رفت سریع ماشینها دچار سانحه های بسیار بدی می شدند.

تیزپا باخود فکر کرد: "ای کاش انسانها درمکانهایی که احتمال پیدا شدن حیوانات غیر اهلی وجود دارد و اغلب در این مکانها تابلوئی هم به این مناسبت نصب شده، با دقت بیشتر و سرعت کمتری

رانندگی کنند، ولی باز فکر کرد بهتر است خود ما مواظبت بیشتری بکنیم، زیرا ما قادر به کنترل کردن آدمها نیستیم."

بهرحال منتظر بود ببیند دیگران در این باره چه می گویند، بنظر او حرفها و صحبت‌های آنها بی انتها می آمد، خاکستری هرازگاهی چرتش پاره می شد و با چشمانی که به سختی باز می شد به دیگران توجه می کرد، ولی چون جملات را بطور کامل نمی شنید نمی توانست راه حلی پیشنهاد کند، بنابراین به چرت دیگری فرو می رفت.

تیزدندان هم که دست بردار از جویدن نبود، و مرتب دندانهایش کار می کرد. خال خالی در این فکر بود که در جلسات آینده باید تعداد بیشتری از خرگوشها حضور داشته باشند، تا بتوانند با مشورت هم راه حل های بهتری پیدا کنند.

در این وقت باز ناگهان صدای رعد و برق در آسمان پیچید، و خرگوشها بسرعت پراکنده شدند، تیزپا هم با بیشترین سرعتی که می توانست شروع به جست زدن و دویدن کرد، بیادش آمد که خانه او از همه دورتر است و باید تا بالای تپه یک نفس بدود، متأسف بود که باز هم نتوانسته بود در باره پونه با دوستانش حرفی بزند، در همان حال با خودش فکر کرد، چرا اینقدر دلش می خواهد به پونه کمک کند؟

آیا واقعاً هدفش کمک به اوست، یا اینکه می خواهد به دیگر خرگوشها نشان بدهد، که شخص خیر و نیکوکاریست، یا اینکه مثلاً بین آنها افتخار کند که او با یک انسان دوست شده؟! وبه همین دلیل تصمیم گرفت در این باره با کسی صحبت نکند، مگر اینکه کسی مشتاق شنیدنش باشد یا موقعیتی پیش آید که گفتنش لازم بنظر بیاید، چون در غیر این صورت فقط برای این می خواهد یک کار خوب بکند، که در نظر دیگران خوب جلوه کند، و فکر کرد این با ریا کاری و تظاهر فرقی ندارد، و احساس خوبی به او نمی دهد، بهتر است اگر ما کمکی به کسی می کنیم، فقط برای رضایت و خشنودی خدا باشد.

از این تصمیم تازه ناگهان از همه دلشوره ها و نگرانی ها رها شد و قلبش آرام گرفت، دیگر نیازی در خود نمی دید که در آن باره با کسی صحبت کند، در این وقت متوجه شد که باران بند آمده و او هم دیگر به خانه رسیده بود.

ساعتی بعد، دوباره آسمان پُر از ستاره گردید، و ماه دامن کشان در آن نمایان شد. تیزپا سر از خانه اش بیرون آورد، و با تحسین و تعجب نگاهی به آسمان انداخت، نفسی تازه کرد، و با خود گفت: " اینهم از شاهکارهای خداست، و از نشانه های فصل بهار."

بعد به خانه اش برگشت و برای داشتن سقف بالای سر شکر خدارا بجا آورد، به سراغ انبار آذوقه اش رفت و هرچه گشت چیزی پیدا نکرد، بیادش آمد که درفاصله کوتاهی ازخانه اش بوته گنگرفرنگی وحشی سرسبزی دیده بود، بنابراین وقت را تلف نکرد و بسرعت بطرف آن محل روان شد، خوشحال بود که باران بند آمده وگرنه چاره ای نداشت جز اینکه امشب با شکم گرسنه به خواب برود، بعد از خوردن شام خوشمزه اش، شکر خدا را بجا آورد، و بخانه برگشت، باز بیاد نوازشهای پونه افتاد، و احساس خوشی به او دست داد، بگوشه ای پناه برد، و به خواب آرامش بخشی فرو رفت.

فصل سوم:

چند روزی گذشت، اما اغلب در آن زمانهای وقت غروب مرتباً باران می آمد، و تیزپا می دانست که در آن هوا، پونه نمی تواند به ایوان خانه بیاید، بنابراین منتظر غروبهای دیگر شد، هرچه باشد بعد از بهار تابستان خواهد آمد، و هوا برای بیرون بودن ازخانه مناسب تر خواهد بود.

درموقعی که هوا سرد یا بهر دلیل برای بودن دربیرون نا مناسب بود، جلسات آنها معمولاً درخانه خالی که از همه بزرگتر بود، برقرار می شد، حالا دیگر تعداد شان به هفت نفر رسیده بود، و جلسات جنبه رسمی تری بیشتری پیدا کرده بود.

یکی از شبها که دور هم جمع بودند خالی تعریف کرد که درپائین تپه خرگوشی که سه تا بچه چند روزه داشته، توی خیابان اسفالتی در اثر تصادف با ماشین کشته شده، و بچه های او بدون داشتن غذا درلانه مانده اند، و در لانه آنها بکلی بسته شده، چون در اثر بارندگی های پی درپی، مقداری از خاکهای قسمت بالای تپه که به پائین ریزش کرده، تبدیل به گل فشرده ای شده و حالا برای ما امکان پذیر نیست که اینهمه گل را جا بجا کنیم، و اگر چند روز این وضع ادامه داشته باشد، آنها از گرسنگی خواهند مُرد.

همه آنها آنشب بسیار ناراحت و نگران بودند، و خالی خالی می گفت: " این فقط کار یک انسان است، که بتواند گِلها کنار زده و بچه خرگوشها را نجات دهد.

ناگهان تیزپا بیاد پونه افتاد، و فکر کرد، شاید حالا لازم باشد که کمی از داستان آشنائی با او را برای آنها تعریف کنم، ممکن است راه حلی بنظر کسی برسد، در این افکار بود که خالی خالی متوجه او شد، و گفت: تیزپا به چه فکر می کنی ؟

خاکستری بازچرتش پاره شد، وچشمها را بهم زده، و سعی کرد با دقت گوش دهد، تیزدندان لحظه ای از جویدن باز ایستاد، و به دهان تیزپا خیره شد.

تیزپا گفت: " فکر می کنم راه کار را پیدا کرده ام، چون مدتی است که من با انسان کوچکی دوست شده ام، که دختر مهربانی به نظر می رسد، اگر او را متوجه این جریان کنم، حتماً به ما کمک خواهد کرد."

خاکستری برای اولین بار اظهار وجودی کرد، دهان دره ای کرده و گفت: " خوب چطوری می توانی او را متوجه کنی که به آنجا بیاید. " ؟

خال خالی رو به تیزپا کرده و گفت: " راهش آسان است، تو سعی چیز کوچکی را که مال اوست و تو توانایی به دندان گرفتنش را داری برداشته و فرار کنی، البته بار اول فقط چند جست از او دور شو، و دوباره به او برگرد، و دوسه بار این کار را تکرار کن، و بعد آن چیز را برداشته و به طرف لانه بچه خرگوشها بدو، شاید اگر خدا بخواهد، او به دنبال تو بیاید، و بعد که به مقصد رسیدی، شروع کن با دستهایت به آن مکان ور رفتن، و مرتب درعین حال به او نگاه کن، انشاءالله بقیه اش خودش جور خواهد شد.

آنها خیلی شانس آوردند چون فردای آن روز هوا بسیار خوب و آفتابی بود و به این صورت تیزپا می توانست امیدوار باشد که پونه را در ایوان خانه ببیند.

تیزپا وقت همیشگی به طرف چمن و ایوان آمد، هیجان زیادی داشت و در دل آرزو میکرد که در مأموریتی که دارد موفق شود.

خورشید درحال غروب کردن بود، و آسمان زیبایی غیرقابل وصفی داشت، ولی تیزپا امروز هواسش جای دیگری بود، پای مرگ و زندگی سه خرگوش کوچک و یتیم در بین بود.

او هرچه منتظر شد از پونه خبری نشد، کم کم هوا حسابی تاریک شده بود و ستارگان چشمک می زدند، مهتاب زیبایی همه جا را بطرز رؤیا انگیزی روشن کرده بود، او فکر کرد بیش از این نمی تواند منتظر باشد، در این لحظه چشمش به درب خانه افتاد و متوجه شد لای در اندکی باز است، منتظر نماند جستی زد و خود را به درون خانه افکند، ناگهان صدای میو میوی پشمالو او را متوجه خطر کرد، و خود را به انباری درون خانه رساند و درجائی مخفی شد.

هرچه گوشه‌هایش را تیز کرد، جز صدای مادر بزرگ و خاله و دایی پونه و پشمالو، صدائی دیگر نشنید، تصمیم گرفت تا صدای پونه را نشنیده ازجایش تکان نخورد، مدتی گذشت و چراغهای خانه خاموش شد، به نظر میرسید که اهالی خانه همه خوابیده اند، چون خانه درسکوت سنگینی فرو رفته بود.

تیزپا کم کم داشت چشمانش سنگین می شد که دیگر چیزی نفهمید، یکباره با شنیدن صدای بهم خوردن درب کوچه چرتش پاره شد، و از اشعه نوری که وارد انباری می شد فهمید که صبح شده و او تمام شب را در آنجا خوابیده، دلش داشت از گرسنگی ضعف می رفت، یادش آمد که شب گذشته شام هم نخورده است.

مدتی در سکوت گذشت، بعد صدای پونه را شنید که پشمالو را به طرف باغچه پشت خانه راهنمایی می کرد، لحظه ای بعد احساس کرد اکنون دیگر جز او و پونه کس دیگری در خانه نیست، در موقع مناسب جستی زده از انباری بیرون پرید، به اطراف نگاهی کرد، مثل اینکه حد سش درست بود، ناگهان پونه را دید که در حالیکه دستمال کوچکی در دست داشت، سر یخچال رفت، در آنرا باز نموده و یک برگ کلم تازه را برداشت و پس از خورد کردن، آنرا به درون دستمال ریخت و دستمال را بسته و درون جیب لباسش جا داد.

بوی کلم تازه اشتهای تیزپا را بیشتر کرده و آب از دهانش راه افتاده بود، نگاه دیگری به اطراف انداخت و چون اطمینان پیدا کرد که کس دیگری در خانه نیست، بطرف او جستی زد و جلوی پاهای او ظاهر شد، و شروع کرد پاهای پونه را بو کردن.

پونه با دیدن او از تعجب جیغ کوچکی کشید، و خوشحال شد که غیر از او کس دیگری در خانه نیست، چون آنروز شنبه بود، و اهالی خانه همه به شنبه بازار رفته بودند، پونه ترجیح داده بود در خانه مانده و کمی بیشتر بخوابد، و بعد از بیدار شدن و خوردن صبحانه، بیاد خرگوش کوچلو افتاد و فکر کرد مقداری برگ کلم برای او بردارد، کسی چه می داند شاید بعد از روزها که او را ندیده بود امروز این طرفها پیدایش شود، و در این لحظ بود که تیزپا او را دیده و بطرف او خیز برداشت.

پونه با خوشحالی خم شد و در کنار او نشست، دستمال را از جیب درآورد و جلوی او گرفت، و گفت اینها را برای تو برداشته بودم، اگر گرسنه هستی اینها را بخور و زود از اینجا برو، چون هر لحظه ممکن است آنها بخانه برگردند، و شاید بهتر باشد هیچکس تو را در اینجا نبیند.

تیزپا که دیگر از گرسنگی بی طاقت شده بود، با خوشحالی مقداری از کلم ها را با دقت جوید و خورد، بعد دستمال کوچک را برداشته و چند جست آنطرف تر رفت، پونه به دنبال او دوید، تیزپا چرخ زده بطرف پونه برگشت و دستمال را جلوی پای او به زمین گذاشت، پونه از این کار خیلی تعریح کرد و شروع کرد قاه قاه خندیدن، و از شدت خنده اشگ از چشمانش جاری شده بود.

برای یک لحظه خرگوش از صدای خنده او ترسید، ولی بسرعت ترس را از خود دور کرد و فهمید که این نشانه شادی بیش از حد اوست، پس این کار را چند بار تکرار کرد، و کم کم خودش هم از این بازی خوشش آمده بود، که فکر کرد او برای خنده و تفریح به اینجا نیامده و وظیفه بزرگتری به عهده دارد، در این بین، پونه بطرف درب کوچه رفته آنرا باز کرد که خرگوش را به بیرون هدایت کند.

تیزپا باز دستمال را برداشته و این بار مقصود خود را عملی کرد، یعنی شروع کرد به طرف تپه جست برداشتن و دویدن، پونه هم به دنبال او روان شد، و خرگوش گاهی می ایستاد و به عقب نگاه می کرد و همینکه نزدیک بود پونه به او برسد، دوباره خیز برمی داشت و می دوید.

خوشبختانه لانه بچه خرگوشهای یتیم در همان نزدیک و درپائین تپه بود، و بعد از چند دقیقه او به محل مورد نظر رسید، صبر کرد تا پونه هم به آنجا برسد، بعد دستمال را به زمین گذاشت و درحالیکه مرتب به او نگاه میکرد شروع به چنگ زدن آن نقطه کرد، پونه خم شده و به حرکات او خیره مانده بود.

بالاخره دست پیش برد و درحالیکه او را نوازش میکرد گفت: "آیا تو چیز بخصوصی در اینجا مخفی کرده ای، که دوست داری به من نشان بدهی؟ و تیزپا درحالیکه نفس نفس می زد دائماً زمین را چنگ زده و به او نگاه می کرد.

کنجکاو پونه حسابی تحریک شده بود، کمی به اطراف نگاه کرد، و یکباره انگار چیزی به فکرش رسیده باشد، خم شد و یک تکه چوب را که آن نزدیکی دیده بود برداشته، شروع به کندن همان مکان کرد، حالا خرگوش کناری نشسته و او را نگاه می کرد، امیدوار بود که بالاخره پونه منظور او را فهمیده باشد.

پونه خودش هم درست نمی دانست که چرا این کار را می کند، ولی پس از مدت کوتاهی گلهای نیمه خشک از جلوی لانه بچه خرگوشها به کناری رفت و سوراخ تقریباً بزرگی در جلوی چشمش پیدا شد، در این بین متوجه شد که صدای بسیار ضعیف جیغهایی، شبیه صدای بچه گریه، و از آنهم ضعیف تر، از ته سوراخ به گوش می رسد، دوباره با امید بیشتری به کندوکاو ادامه داد، سوراخ خیلی گود، دهانه آن تنگ و درونش تقریباً جادار بود، او بیش از آن کاری نمی توانست بکند.

بلند شد و ایستاد، متحیر بود که چه باید بکند، ناگهان چشمش به خیابان اسفالتی نزدیک تپه افتاد، و دید که دوستان مدرسه اش آک و اسحاق در کنار هم درحالیکه هرکدام کیسه نایلونی مخصوص سوپر مارکت نزدیک خانه اش را در دست دارند، از آنجا می گذرند، خانه آنها یک خیابان

آنطرفتر خانه پونه بود، فهمید که آنها باهم به سوپر مارکت رفته و حالا درحال برگشت بخانه هستند، به فکرش رسید از آنان کمک بگیرد، بنابراین چندین بار با فریاد آنها را صدا زد، و آنها که از دیدن پونه در آن مکان تعجب کرده بودند، دوان دوان خود را به او رساندند.

تیزپا به سرعت خود را در سوراخی در آن نزدیکی مخفی کرد، و از شدت هیجان نمی دانست چکار بکند.

وقتی آنها چگونگی جریان را از پونه شنیدند، آلك که ریزه نقش تر و باهوش تر بود، گفت: "هرطور شده دهانه سوراخ را کمی گشاد می کنیم، و بعد من به درون رفته و از جریان سر درمی آورم، بعد از این پیشنهاد بچه ها هرکدام با قطعات چوبهائی که یافته بودند شروع به کندوکاو کردند، بعد از مدت نسبتاً زیادی موفق شدند دهانه سوراخ را به اندازه کافی گشاد کنند، ولی پونه مشتاق بود که خودش اول به درون رفته و بعداً آنها را از چگونگی اوضاع با خبر کند، و دلیلش هم این بود که او از همه آنها کوچکتر و ریزه نقش تر بود، بالاخره دوستان با او موافقت کردند، و پونه نام خدارا یاد کرد و به درون سوراخ رفت، زمین داخل سوراخ تقریباً خشک بود، و از این نظر مشکلی نمی دید، با نزدیک شدن به محل صدا، دید در انتهای سوراخ سه تا بچه خرگوش بسیار کوچک بهم چسبیده و بشدت ناله می کنند، درست مثل اینکه داشتند گریه می کردند، پونه فوراً به فکرش رسید که آنها حتماً باید خیلی گرسنه باشند، و تصمیم گرفت آنها را برداشته و به بیرون بیاورد، تا شاید بتواند بنوعی به آنها غذا بدهد، ولی به محض اینکه آخرین بچه خرگوش را به دست گرفت و می خواست بنوعی عقب عقب از آنجا بیرون بیاید، ناگهان زیرپایش سوراخ دیگری پیدا شد و تا خواست بخود بیاید به درون آن سوراخ در غلطید، ناخودآگاه جیغی کشید، و بچه خرگوشها را محکم در آغوش گرفت.

شانس آورده بود که هنوز سالم بود ولی خیلی ترسیده بود، بچه ها در بیرون سوراخ با شنیدن صدای جیغ او نگران شدند ولی هرچه نگاه می کردند او را نمی دیدند، که در این بین پونه شروع به صدا کردن آنها کرد و به آنها اطلاع داد که وضع از چه قرار است، صدا به سختی شنیده می شد، بهمین دلیل آلك خود را به درون سوراخ کشید، برای او هم همین اتفاق افتاد، و حالا اسحاق خود را ناگزیر می دید که برای نجات آنها کاری کند، و بسرعت او هم به درون سوراخ رفت، اما چون او قدری درشت تر بود بسختی می توانست جلو برود تا اینکه مجبور شد کفشهایش را از پا بیرون بیاورد که حرکتش آسان تر شود، وقتی به زحمت زیاد قدری جلو رفت متوجه سوراخ بزرگی شد که دوستانش درون آن افتاده بودند، او از همانجا می توانست آنها را ببیند، دستش را دراز کرد

و از آنها خواست که سعی کنند دست او را بگیرند، ولی سوراخ گودتر از آن بود که آنها بتوانند دستشان را بهم برسانند، اسحاق خواست فداکاری کرده و هرطور شده آنها را نجات دهد، بنابراین هرطور بود خود را بدرون سوراخی غلطاند که دوستانش هم آنجا بودند.

حالا هرسه نفر در سوراخ گودتر و گشادتری بودند، که تاریک تر و مقداری سرد بود، ولی به اندازه ای بزرگ بود که آنها توانستند در کنار هم بنشینند.

بچه خرگوشها ناله های جگر خراشی می کردند و معلوم بود که بیسار گرسنه هستند.

پونه هرکدام از آنها را به یکی از دوستانش داد، و گفت طفلک این بچه خرگوشها خیلی تنها و بی کس بودند، خوب شد که به سراغشان آمدم، و سپس سعی کردند با لباسهای خود آنها را پوشانده و گرم کنند، در ضمن متحیر مانده بودند که چطور می توانند از آنجا خارج شوند.

پونه تا آمد که ترس سرپایش را بگیرد، بیاد آورد که آنها تنها نیستند، و خدا با آنهاست و اگر بتوانند این حقیقت را باور کرده و از او کمک بخواهند، انشاءالله بنوعی نجاتشان خواهد داد.

نگاه کرد و دید آلك و اسحاق هم چشمها را بسته و بنظر می آید که مشغول دعا کردن هستند.

پونه هم چشمها را بسته و هرسه در حالیکه هرکدام یک بچه خرگوش در آغوش داشتند، بزبان خودشان از خدا کمک می خواستند، علاوه بر آن پونه از خدا بخشش خواست، که بدون اجازه مادر بزرگ از خانه خارج شده و حالا گرفتار این وضع شده است، ولی امید به کمک و لطف خدا داشت، هرسه به این فکر می کردند که حالا خانواده هایشان نگران آنها خواهند شد، و نمی دانستند که چطور خواهند توانست آنها را پیدا کنند؟

اما هر سه یاد گرفته بودند که ایمان بخدا داشته و امید را از دست ندهند، بعد از راز و نیاز با خدا آرامشی نسبی به همه آنها رو آورد، و متوجه شدند که دیگر نمی ترسند.

اسحاق دست در جیبش کرده و چراغ قوه کوچکی را که معمولاً همیشه در جیب داشت بیرون آورد، هرچند نور ضعیفی داشت ولی باز بهتر از تاریکی بود، آلك دست در جیب کرد شاید چیز بدرد خوری بیابد که ناگهان شروع کرد قاه قاه خندیدن، بچه ها حاج و واج به او نگاه می کردند که دیدند او یک عدد هویج تازه از جیب بیرون آورد، و جلوی نور چراغ قوه آنها به دوستان نشان داد، و گفت امروز از سوپر مارکت برای مادرم به دستور او هویج گرفته بودم و در راه هوس کردم که یکی از آنها را بخورم، همینکه خواستم آنها را بخورم صدای داد و فریاد پونه را شنیدم و دیگر آنها در جیب گذاشته و به طرف پونه دویدم، و به این صورت خوردن آن فراموشم شد، کاش این خرگوشها دندان داشتند و می توانستند آنها را بخورند.

از این حرفها چشمان پونه برق زد و با خوشحالی گفت: "اگر هرکدام از ما مقدار کمی از آن را گاز زده و حسابی بجویم، بطوری که مثل آب هویج شود، به این صورت شاید بتوانیم بچه خرگوشها را سیر کنیم." همه این فکر را پسندیدند، و هرکدام قطعه کوچکی از آنرا گاز زده و با خوشحالی به جویدن مشغول شدند، بعد که حسابی هویج نرم و با آب دهانشان مخلوط شد، شروع کردند با دقت به بچه خرگوشها غذا دادن، و بسیار کم کم آن را در دهان آنها می ریختند، بچه خرگوشها هم که بسیار گرسنه بودند با اشتها آنها را می خوردند.

از این کار هر سه آنها خیلی لذت بردند، حالا دیگر بچه خرگوشها سیر شده و آرام گرفته بودند و یواش یواش در آغوش آنها به خواب رفتند.

بعد از مدتی سکوت، بچه ها هم چشمانشان سنگین شد و به خواب آرامی فرو رفتند.

در بیرون سوراخ تیزپا هر چه منتظر شد، از بچه ها خبری نشنید.

آفتاب کم کم داشت غروب می کرد، با یاد آوری نمازهای وقت غروب پونه چشمانش پر از اشک شد، و به خودش ناسزا می گفت که باعث بوجود آمدن این دردسر برای بچه ها شده بود، مرتب به این ور و آنور جست و خیز می کرد و از خدا می خواست راهی پیش پایش بگذارد، سبیلهایش بشدت تکان می خورد و نگرانی داشت خفه اش می کرد، ناگهان چشمش بیک لنگه جوراب صورتی رنگ افتاد که امروز موقع بازی آنها را بیای پونه دیده بود، فکر کرد حتماً مادر بزرگ از غیبت او نگران شده و به جستجوی او خواهد پرداخت، و اگر این جوراب را به مادر بزرگ رسانده و به نوعی او را متوجه کند که به دنبالش بیاید، شاید بتواند بچه ها را نجات دهد، با این ایده روزنه امیدی در دلش پیدا شد و فوراً لنگه جوراب صورتی رنگ کوچک را به دندان گرفته و جست و خیز کنان به طرف خانه پونه براه افتاد.

و دیگر خودش هم نمی فهمید چطور می دويد، سر از پا نمی شناخت که زودتر خود را به خانه آنها برساند.

در خانه بچه ها، هرکدام غوغائی به راه افتاده بود، آنها همه جا را برای پیدا کردن بچه ها زیر و رو کرده و حالا هر سه خانواده در خیابان جلوی خانه پونه جمع شده بودند و باهم مشورت می کردند که اکنون چه باید بکنند، چون کم کم ساعتهای آخر شب نزدیک می شد، و بچه ها بخانه برنگشته بودند.

آیا به پلیس اطلاع بدهند، یا به 911 زنگ بزنند؟ یا فقط منتظر باشند؟ سابقه نداشت هیچکدام از این بچه ها بدون اجازه خانواده های خود جائی بروند.

دائی کریم و پدر آلك هرکدام چراغ قوه بسیار بزرگی در دست داشتند، و همه منتظر تصمیم نهائی بودند.

مادر بزرگ دست عمه اسحاق و مادر آلك را با مهربانی در دست گرفت و با زبان انگلیسی شیرینی گفت: " عزیزان من بیائید قبل از تصمیم نهائی همه با هم برای حفاظت آنها دعائی بکنیم". آنها تسلیم وار درکنار او ایستاده و دستان یکدیگر را در دست گرفته بودند.

مادر بزرگ درحالیکه سر به آسمان گرفته بود گفت: " ای خدای مهربان و بزرگ! تو از گذشته و آینده ما خبر داری، نزد تو گمشده وجود ندارد، ای حافظ و نگهدار ما! از تو تقاضا می کنیم که بچه های عزیز ما را در هرکجا که هستند سالم و سلامت حفظ کنی، که تو بهترین حفاظت کننده هستی، و به ما کمک کن که به قدرت و توانائی تو هرچه زودتر آنها را پیدا کنیم، خدایا شکر و سپاس مخصوص توست و تو بی شریک و همتا هستی، پس دعای ما را به لطف و کرمات اجابت بفرما، آمین ای پروردگار جهانیان، و بعد همه با هم مجدداً آمین گفته یکدیگر را در آغوش گرفتند.

دراین بین تیزی با خیابان اسفالتی رسیده و خوشحال شد که همه درخیابان هستند، و درحالی که لنگه جوراب صورتی رنگ کوچک را در دهان داشت، با شهامت خود را به نزدیکی آنها رساند، و جلوی پای مادر بزرگ شروع به جست و خیز کرد.

ناگهان خاله زهرا زودتر از همه متوجه او شد، و با تعجب او را به سایرین نشان داد، حالا همه به او نگاه می کردند، که مرتب درحال جست و خیز بود، بدون ترس جلوی آنها می ایستاد و باز به این طرف آنطرف جست می زد، وقتی حسابی نظرها را بخود جلب کرد، لنگه جوراب را جلوی پای مادر بزرگ به زمین گذاشت.

مادر بزرگ خم شد و جوراب را از زمین برداشته نگاه کرد، شکی نداشت که آن متعلق به پونه است، جوراب را دوباره به زمین گذاشت و گفت: " خرگوش زیبا بنام خدا ما را بطرف صاحب این جوراب راهنمایی کن.

خرگوش با خوشحالی جوراب را برداشته و راهی تپه شد، و مرتب چرخ می زد و پشت سرش را نگاه می کرد، تا اطمینان پیدا کند آنها به دنبالش می آیند، نور چراغ قوه ها کاملاً راه را روشن می کرد، گاهی ازسرعت خود کم می کرد تا آنها به او برسند، بالاخره به مکان مورد نظر رسیدند، و خرگوش جوراب را درجلوی سوراخ به زمین گذاشت، و روی دوتا پا بلند شد، بعد شروع کرد زمین را چنگ زدن.

آنها به سوراخ نگاه کرده چیز زیادی نفهمیدند، تا اینکه عمه اسحاق با حیرت فریاد کوچکی کشید و کفشهای پسرش را که در کنار سوراخ بین خاکها افتاده بود به دست گرفت، دیگر برایشان مسلم شد که باید در این مکان به دنبال آنها بگردند.

دائی کریم دست درجیب کرد و تلفن دستیش را بیرون آورد و شماره 911 را گرفت و از آنها کمک خواست بیش از چند دقیقه نگذشته بود که صدای آژیر ماشینهای آتش نشانی بگوش رسید، و لحظاتی بعد قوای کمکی رسید و با ابزار مخصوص شروع به کند و کاو کردند، و بالاخره بچه ها که با شنیدن این سر و صدا ها بیدار شده بودند، با داد و فریاد وجود خودشان را اعلام کردند، دائی کریم که خیلی هیجان زده شده بود دوربین تلفن دستیش را آماده کرده بود، که لحظه خروج بچه ها از سوراخ از آنها عکس بگیرد.

پس از مدتی مأموران آتش نشانی موفق شدند که بچه ها را یکی یکی درحالیکه هرکدام بچه خرگوشی درآغوش داشتند از سوراخ بیرون بیاورند، جداً که یک معجزه حسابی اتفاق افتاده بود، دائی کریم درحالیکه از خوشحالی قاه قاه می خندید پشت سرهم عکس می گرفت، تیزپا از شدت هیجان و شوقش لنگه جوراب را به دهان گرفته و جست و خیز می کرد، دیگر از آنها نمی ترسید، و حتی خوشحال بود که در کنار آنهاست.

همه شکر خدا را بجا آوردند که بچه ها صحیح و سالم هستند، آنها فقط گرسنه و خسته بودند و کمی هم سردشان شده بود.

مادر بزرگ همه را دعوت کرد که برای خوردن چای و شیرینی خوشمزه ای که خودش پخته بود به خانه آنها بروند، و همه با خوشحالی این دعوت را پذیرفتند، و با شادی و شکر گزاری با هم درخانه آنها چای و شیرینی خوردند، و جالب بود وقتی که همان شب عکسهایی را که از این واقعه گرفته شده بود، در کامپیوتر دائی کریم می دیدند، متوجه شدند که خرگوشی لنگه جوراب صورتی رنگی را به دهان گرفته، و در بین آنها سر دویا ایستاده.

از دیدن این عکسها خیلی خوششان آمد و پدر آلك پیشنهاد کرد که این داستان را که خیلی استثنائی و جالب است می توانند تحویل یکی از خبرگزاریهای جهانی بدهند، بخصوص که عکسهای جالبی هم دارند که برجذابیت این سوژه اضافه می کند، همه از این پیشنهاد استقبال کردند، و قرار شد توسط خانم ماریا که اطلاعات لازم را داشت ترتیب این کار را بدهند.

آنها سه خانواده بودند، با ملیتها و نژادها و دینهای مختلف ، ولی درعین حال همه آنها ایمان به بیاری و کمک خدای مهربان بی همتا داشتند، و به این دلیل حالا همگی باهم دوستان خوبی شده بودند.

چند روز بعد خبرگزاریهای جهانی رویدادهای استثنائی، این خبر جالب را به وسیله تلویزیون پخش کردند.

خبر این داستان که در اکثر کشورها پخش شده بود، بالاخره بگوش پدر و مادر پونه که در یکی از شهرهای دانمارک بودند رسید، و وقتی آنها عکسها را در تلویزیون دیدند، شکی برایشان نماند که خانواده عزیز خود را پیدا کرده اند، و از شدت خوشحالی در اولین فرصت ترتیب مسافرتشان را به آن استیت امریکا که این اتفاق در آنجا روی داده بود دادند و به کمک پلیس منطقه، آدرس و تلفن محل زندگی آنها را به دست آورده و با آنها تماس گرفتند.

یک روز زیبایی اواخر بهار بود که وقتی پونه از مدرسه بخانه برگشت، مادر بزرگ مزده پیدا شدن پدر و مادر و برادر کوچکش را به او داد، و چیزی نگذاشت که همه آنها دور هم جمع شدند. پونه دیگر به آرزویش رسیده بود، و حالا خودش را یکی از خوشبخت ترین موجودات روی زمین می دانست.

همیشه شکرگزار خدا بود و قدر نعمتهای او را بخوبی می دانست، برادر کوچک شیرینش چند سال بزرگتر شده بود و کم کم می توانست با او همبازی باشد، پونه فکر کرد وقتی برادر کوچکش به اندازه کافی بزرگ شد، به او نماز خواندن یاد خواهد داد و اینکه خدا همیشه باماست و دعای ما را می شنود، و به ما به بهترین نوع پاسخ می گوید، و همیشه آماده کمک و یاری به ماست، فقط ما باید به او ایمان آورده و تسلیم اوامرش باشیم.

و اما تیزیپا حالا دیگر یکی از اعضای خانواده آنها شده بود، هر وقت دلش می خواست می آمد و می رفت، بچه خرگوشها را هم بین خود قسمت کردند و سرپرستی هرکدام از آنها به یکی از خانواده ها رسید.

مادر بزرگ برای سپاسگزاری از تیزیپا درکنار باغچه نزدیک دیوار مقداری هویج و کاهو و کلم کاشته بود، و آنها را به خرگوشها اختصاص داده بود، حالا دیگر جلسات آنها شور و حال دیگری داشت و همه به تیزیپا به چشم یک قهرمان نگاه می کردند، اما او بسیار خاشع بود و هرگز از این موضوع احساس غرور نمی کرد، چون هرکار کرده بود برای خشنودی و رضایت خدا بود، و می دانست همه چیز فقط از لطف اوست.